

## یک بطری آب یکدریاشوق نرگس وافی

سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد. پدرش قبول داده بود که اگر دختر خوبی باشد تا بیست سال او را به شمال ببرد و حالا هم به قولش عمل کرده بود.

در راه به فکر آن بود که در شمال اوقات فراغتش را چه طور بگذراند. خیلی خسته بود ولی نمی خواست بخوابد. عکس مادرش را از کیفش درآورد، بوسید و به آن نگاه کرد. خیلی دلش تنگ شده بود. دوسال پیش بر اثر زلزله، مادر، پدر و یک خواهر و برادرش را از دست داده بود. از خانواده آنها تنها او و پدرش باقی مانده بودند.

حوصله اش سررفته بود. از فیلمی هم که راننده گذاشته بود بدش می آمد. پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. در فکر فرورفته بود وقتی سرش را برگرداند. پدرش را دید که خوابیده ولی آن قدر نگران شده بود که نتوانست تحمل کند. صدایش کرد. پدرجان، پدرجان...

پدر با نگرانی پرسید: چیه! نرگس جان چیزی شده دخترم؟

نه، باباجون چیزی که نشده ولی من... کمی مکث کرد. نتوانست حرفش را کامل بزند. از پدرش خجالت می کشید. من من کنان گفت: هنوز خیلی راه مانده؟ کی می رسید؟ پدر که ناراحت شده بود صورتش را برگرداند. چشمانش را بر هم گذاشت و گفت: «می رسیدم، چیزی نمانده، تو هم می توانی بخوابی.» و دوباره خوابید.

نرگس دوباره به فکر فرورفت. نگران بود. نمی دانست چه طور به پدرش بگوید. به یاد مادرش افتاد. سه سال پیش؛ مسجد امیرالمؤمنین که نزدیک خانه شان بود. ماه رمضان آن سال هر شب کلاس احکام و قرآن برگزار می شد و بچه های هم سن و سال او می آمدند و قرآن می خواندند. مادر نرگس که استاد قرآن بود، هر شب چند آیه از قرآن را برای بچه ها ترجمه می کرد و گاهی هم یک حدیث می خواند و درباره اش حرف می زد.

یاد آن شب افتاد که مادرش از نماز می گفت و از بچه ها می خواست که به نماز اهمیت دهند و همیشه آن را سر وقت بخوانند. نرگس غرق در افکار خود و آن روزهای با مادر بود که ناگهان با تکان خوردن اتوبوس، پدر از خواب پرید. نرگس چاره ای نداشت و باید کاری می کرد. دستی بر شانه پدرش زد و گفت: پدرجان! ببخشید الان یادم افتاد که نماز عصرم رو نخواندم. می دونم اشتباه کردم، ولی به خدا یادم رفت. حالا چه کار کنم؟

پدر که خیلی عصبانی شده بود، با صدای بلند گفت: آخه حواست کجاست؟ الان باید بگی؟ توی اتوبوس، چهل نفر آدم نشسته، من چه طور به راننده بگم با چهل نفر صحبت کنه تا راضی بشن که تو نمازت رو بخونی!؟

باباجون خواهش می کنه!

نه نمی شه. بعدا قضاییش را بخوان.

باباجون من خودم به راننده می گم. خواهش می کنم.

لااله الاالله گفتم نمی شه. بشین سر جات دختر.

خیلی ناراحت شد. سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. هوا ابری بود ولی نمی بارید. پنجره ماشین با

اشک های نرگس خیس شده بود. آهسته گریه می کرد تا کسی متوجه نشود. به آسمان نگاه کرد. از نگاهش می شد حدس زد که چه چیزی از خدا می خواهد.

به راننده نگاه کرد. قیافه اش ترسناک بود. با آن سبیل های کلفت و سیگار روی لب کسی جرأت نداشت به او چیزی بگوید نرگس سرش را برگرداند، نگاهی به بقیه انداخت. بیش ترشان خواب بودند. به یکباره تصمیم خودش را گرفت. بطری آب را که در کیفش بود برداشت. بلند شد. کنار سطلی که به صدلی آویز بود نشست. یکی دوفتر از مسافران بیدار شدند. او کم کم توجه همه افراد به خصوص کمک راننده را به خودش جلب کرده بود. چادرش را جلو کشید و همان جا مشغول وضو گرفتن شد. انگار همه این صحنه را بیش تر دوست داشتند تا صحنه فیلم هندی را.

وضویش که تمام شد خواست بلند شود که متوجه نگاه مردم شد.

بطری اش را برداشت. سرش را پایین انداخت و سر جایش نشست.

دخترم چیزی شده، کاری داری؟ این صدای کمک راننده بود. نرگس به او نگاه نکرده بود. قیافه او بهتر از راننده بود. شاید می توانست مشکلش را به او بگوید. زبانش گرفت. با کلماتی بریده بریده گفت: آقا ببخشید من نماز را نخواندم. اگر اشکالی ندارد همین جا وسط ماشین نماز را بخوانم، خواهش می کنم.

مرد یک لحظه ساکت شد. انگار بغض گلویش را گرفت با حسرت به دخترک نگاه کرد. شاید خودش هم نماز نخوانده بود. به خلوص نیت، صداقت و به پاکی آن دختر افسوس می خورد. دستی بر سرش کشید و گفت: صبر کن، الان با راننده صحبت می کنم. بعد از چند دقیقه اتوبوس ایستاد و راننده اتوبوس با صدای بلندی گفت: آقایون، خانم ها چند دقیقه استراحت می کنیم. بعد بالای سر نرگس آمد و با لیخند گفت: چرا به خودم نکفتی؟ حالا پیاده شو سریع نمازت را بخوان ما را هم دعا کن. نرگس با خوشحالی از ماشین پیاده شد. روی سنگ فرش کنار جاده ایستاد و شروع کرد به نماز خواندن. این کار او اشک پدر را درآورده بود. بقیه هم با تعجب به او نگاه می کردند. نرگس بی توجه به همه مشغول نماز خواندن شد.

بسم الله الرحمن الرحیم...

غرق در نماز شده بود. وجود هیچ کس را احساس نمی کرد. کمک راننده با دیدن این صحنه حالش به کلی عوض شده بود. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. او هم پیاده شد. وضو گرفت و همان جا کنار اتوبوس مشغول نماز شد. چند نفر دیگر هم به دنبال جایی برای نماز می گشتند. نرگس که نمازش تمام شد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نمی دانست بخندد یا گریه کند. تعداد زیادی از مسافران مشغول خواندن نماز بودند. به پدرش نگاه کرد. دوید و او را در بغل گرفت. پدر درحالی که اشک شوق می ریخت با صدای گرفته گفت: نرگس جان، من به تو افتخار می کنم من را ببخش.

معصومه صالحی

## هنوز آشفته ام

تقدیم به مرحوم قیصر امین پور

شبی از پشت تنهایی نمناک و بارانی تو را با لہجہ گل های نیلوفر صدا کردم

تمام شب برای با طراوت ماندن باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم

پس از یک جست و جوی نقره ای در کوجه های آبی احساس تو را از بین گل هایی که در باغ تنهایی ام روییده با حسرت جدا کردم

و تو در پاسخ آبی ترین موج تمنای دلم گفتی دلم حیران و سرگردان چشم هایی است رویایی

و من تنها برای دیدن زیبایی آن چشم تو را در دشتی از تنهایی و حسرت رها کردم

همین بود آخرین حرفت

و من بعد از عبور تلخ و غمگینت حریم چشم هایم را

به روی اشکی از جنس غروب ساکت و نارنجی خورشید وا کردم

نمی دانم چرا رفتی؟ نمی دانم چرا

شاید خطا کردم

و تو بی آنکه فکر غربت چشمان من باشی رفتی

نمی دانم کجا،

تا کی و برای چه

و بعد از رفتنت باران چه معصومه ام می بارید

و بعد از رفتنت یک قلب دریایی ترک برداشت

و بعد از رفتنت رسم نوازش در غمی خاکستری گم شد

و گنجشکی که هر روز از کنار پنجره یاد مهربانی دانه برمی داشت

تمام بال هایش غرق در اندوه غربت شد

و بعد از رفتن تو آسمان چشم هایم خیس باران بود

انگار کسی حس کرد

من بی تو تمام هستی ام

از دست خواهد رفت

کسی حس کرد من بی تو هزاران بار

در هر لحظه خواهیم مرد

فهمید تو نام مرا از یاد خواهی بود

و من با آن که می دانم، هرگز یاد مرا با عبور خود نخواهی برد

هنوز آشفته چشمان آبی و زیبایی توام

برگرد

بینی که سرنوشت انتظار من

چه خواهد شد و...